

سال سی



احمد ابوالفتحی



چه زوری! پاها صاف و ستون، کمر خم، سر و سرشانه بالا، خیمه زده روی حریف سه خرواری. دست‌ها را از پشت چفت کرده به لبه‌هایش، چپ‌وراستش می‌کند بیاوردش وسط میدان. بازوها فشار می‌آورند پیراهن را پاره کنند. نعره می‌زند. شلوارش از زور عرق خیس خیس است...

خرت و خرت گاو صندوق روی سیمان، سوز سرما را از ستون فقرات راه می‌اندازد و تا شانه‌ها را می‌لرزاند. کاش زورش از این هم بیشتر بود تا زودتر از این آزار چندش آور خلاص شوم. دلم لک زده برای لحظه‌ای که این مسخره‌بازی تمام شود و از این جا بزنم بیرون. این جا بوهایش هم اذیت می‌کنند. چشم‌هایم سرخ شده. سرم سنگین است. بوی حمام ترکی‌های کازابلانکا هم سر آدم را سنگین می‌کند اما معجون بوهای این جا چیز دیگری است. بوهای آن جا گرم بودند؛ گندر و اکالیپتوس و اسپند و از همه بهتر دود عودی که مشت و مالچی با فوت می‌فرستاد توی گوش و کله را گرم می‌کرد. بوهای این جا زنده‌اند؛ گس و تند و ترش و تلخ. دیشب کوزه‌ی ام‌الخبانث میرزا را که دیدم تعجب کردم. سالم بود و سرجا. حالا شکسته و بوی گندش این جا را برداشته. تکه‌های سفال تا دم پای من آمده‌اند. چه ضرب پایی! نمی‌خواست کوزه را ببندازد؛ توی کش و قوسش با کتابخانه پایش به آن گرفت. تقه‌ی شکستن که آمد بوی گس و

بود. اگر از دل صحرا بیرون نیامده بود. از دل صحرا... اسم یک فیلم بود انگار. اگر هم نبود، می توانست باشد. یا نباشد... یا بشود... با شیشه یک ضربدر توی هوا کشید و گفت «کارت تمومه لعنتی!»

شیشه‌ی دو میل. طولش حدود سی سانت. نوکش کم عرض و تیز. یک مثلث دراز نوک تیز که تهش قرمز شده بود. از خون دست سهراب. خون نوک انگشت شستش. انگشت شست دست چپ. گفتم «چرا؟»

جای خالی دندان کرسی اش توی حدقه‌ی چشمم فرورفته بود. دهانش را بالاتر از دماغم باز کرده بود و می خندید. گفت «چون مسخره‌ای.»

صدایش گُر گرفته بود. گرسنه بود. از بوی دهانش فهمیدم. نفسم را حبس کردم و صورتم را خیلی کم به عقب بردم. می ترسیدم اگر زیاد عقب ببرم با شیشه به جانم بیفتد. گفتم «بد بود که شیرفهمت کردم؟»

«شیرفهم نکردی. شیرم کردی که پیام تو میدون. حالا هم که این به جونم افتاده، نشستی داری می خندی. به چی می خندی؟»

«این» را که گفت با شیشه‌ی نوک تیز به فضایی خالی که انتهایش می رسید به در زیرزمین اشاره کرد. خواستم بگویم خنده‌ام برای این بود که یاد یک فیلم افتاده بودم. تا دهان باز کردم نگاهش برگشت سمت فضای خالی. همراه چرخش گردن این را هم گفت «با خنجر؟» و بعد فریاد کشید «بگییییرا!»

شیشه را با همه‌ی زورش بالاسر من حرکت داد و هوا را شکافت. می خواست از جا بلند شود ولی هنوز درست و حسابی زانو صاف نکرده بود که خودش را محکم به زمین انداخت؛ از جا کنده شد و به پهلو چپ شیرجه رفت. شیشه از دستش افتاد و خُرد شد. یک آخ از ته دل کشید و پهلو راستش را چسبید. پاهاش را توی شکم جمع کرد و همان جور ماند. شیشه جنین. بادش خوابید. باید دوباره بادش می کردم. گفتم «بلند شو. آگه می خوای دست از سرت بردارن وقت جا خالی کردن نیست.»

چند لحظه‌ای جنین ماند. بعد غلت زد و زیر لب فحش داد. خودش را کشاند کنار دیوار. بلند شد و از رف ساعت کوکی زنگ شتری را برداشت و پرت کرد سمت

تند دُردی‌های کف کوزه عطسه‌ام را در آورد. لپته‌هایی هم که توی بطری‌های جای مربا بودند بوی شان در آمده. با آن‌ها شیشه‌های کتابخانه را شکاند. بوی ورق‌های زرد کتاب هم هست. کمش یک سال، ولی دماغ من می گوید از آخرین باری که هوا از لای ورق‌ها رد شده لا اقل سی سال گذشته. حالا کتاب‌ها کف این جا پخش اند. شیرازه‌شان در رفته و بعضی شان را پارچ آبی که از روی رف افتاد خیس کرده. بوی کاو آب خورده می دهند. بوی شب مانده‌ی دود سیگار هم هست. تلخ ملایم. فیلتر سیگارهای خاموش شده توی لیوان چایی. نم دیوارهای گچ و خاک هم هست. عرق بدن سهراب هم. با این همه بو عجیب است که بالا نیاورده‌ام. از آن عجیب تر این که تحمل کرده‌ام و این جا مانده‌ام. نمی شود؛ باید باشم. اگر به رفتن بود، وقتی آمد سراغم باید جانم را برمی داشتم و می زدم بیرون. چند دقیقه پیش.

تکه‌ی تیزی از شیشه‌های کتابخانه را دست گرفته بود و خیره شده بود توی چشم‌هایم. چه چشم‌هایی. پُر خون. خواستم فرار کنم ولی فاصله‌ام با در زیاد بود و بلند شدنم فقط جری ترش می کرد. مرگ جلو چشم‌هایم هوا را می شکافت و جلو می آمد. اگر می خواست بزند کاری از دستم بر نمی آمد. هنوز هم قند و هیكلش همان است که بوده. هر چه هیكل من به مادر رفته، سهراب و سحر پدری شده‌اند. سحر می گفت چیزهایی مصرف می کرده که هیكل را آب می کنند. اما هیكلش آب نشده که هیچ، هیكلی تر هم شده. این هم دلیل خیلی خوب دیگری بر این که سحر و آقای دکترش چرت می گویند.

شیشه به دست توی چشم‌هایم بُراق شد. با آن چشم‌های سبز. یک چروک روی پیشانی اش پیدا شده که کم کم دارد عمیق می شود. زیر چشم‌هایش هم چروک افتاده. دوبه‌شک که بزند یا نه، شیشه‌ی شکسته را جلو صورتم تکان می داد. مات و مبهوت بودم اما مُخّم در آن لحظه‌ها هم دست از مسخره‌بازی بر نمی داشت. دنبال شخصیت قرینه‌اش توی فیلم‌های هالیوودی می گشتم و به این فکر می کردم که بدون ریش و سبیل قیافه‌اش کلاسیک شده. اگر هفتاد سال زودتر پس افتاده بود می توانست به جای ری میلاند توی لاست و یک‌اند بازی کند. اگر یک جای درست و حسابی به دنیا آمده